

گزارش سالانه باشگاه گفت‌وگوی والدای

آرامش خود را حفظ کنید: دولت و مسئولیت در قبال آینده

فهرست

۲	نویسندگان
۴	آیا ویران‌شهر به چراغ راه ما تبدیل شده است؟
۶	از چه می‌ترسیم؟
۹	کهن‌گرایی و پیشرفت؛ دولت و فناوری
۱۵	حاکمیت و کهن‌الگوهای راهبردی
۲۰	دولت در برابر ویران‌شهر

ایراس

نویسندگان

اولگ بارابانوف

مدیر برنامه در باشگاه گفت‌وگوی والدای؛ استاد آکادمی علوم روسیه؛ استاد دانشگاه روابط بین‌الملل مسکو

آنتون بسپالوف

مدیر برنامه در باشگاه گفت‌وگوی والدای؛ معاون سردبیر وبسایت باشگاه والدای.

تیموفی بورداتچف

مدیر برنامه در باشگاه گفت‌وگوی والدای؛ سرپرست علمی مرکز مطالعات جامع اروپایی و بین‌المللی در مدرسه عالی اقتصاد

فئودور لوکیانوف

سرپرست گروه نویسندگان؛ مدیر پژوهشی بنیاد باشگاه والدای؛ رئیس هیئت‌رئیس شورای سیاست خارجی و دفاعی؛ استاد پژوهشی مدرسه عالی اقتصاد

آندری سوشنتسوف

رئیس دانشکده روابط بین‌الملل دانشگاه روابط بین‌الملل مسکو

ایوان تیموفیف

مدیر برنامه در باشگاه گفت‌وگوی والدای؛ مدیرکل شورای امور بین‌الملل روسیه

ایراس

سختی‌ها نه باید انسان را نومید کنند و نه خوشبختی‌ها او را از خود بی‌خود سازند؛ این نشانه روحی استوار و نیرویی عظیم است.

نیکولو ماکیاولی

انسان شریف نیز، بی‌تردید، با سختی روبه‌رو می‌شود. تفاوت در این است که انسان فرومایه، هنگامی که با دشواری مواجه می‌شود، مقهور آن می‌گردد.

کنفوسیوس

گاهی کسانی با لحنی طعنه‌آمیز می‌گویند که «آینده در گذشته روشن‌تر به نظر می‌رسید». تغییر فرایندی دائمی و پایان‌ناپذیر است و همواره با تعارض و تنش همراه بوده است. اما پرسش اصلی این است که این تغییرات چگونه درک می‌شوند و چه فرصت‌هایی در خود دارند؟ در برخی دوره‌ها، مردم با خوش‌بینی به آینده می‌نگرند؛ برای مثال، زمانی که پیشرفت‌های آشکار اجتماعی و سیاسی با تحولات فناورانه همراه و تقویت می‌شوند. اما در دوره‌هایی دیگر، نگرشی کاملاً متفاوت شکل می‌گیرد: این تصور که دوران طلایی سپری شده و آینده مبهم، نگران‌کننده و مه‌آلود است، اگر نگوییم کاملاً تاریک. در چنین شرایطی، حتی دستاوردهای علمی و فناورانه نیز، با وجود فرصت‌های تازه‌ای که فراهم می‌کنند، به دلیل پیامدهای احتمالی‌شان به‌جای آنکه مایه امید و رضایت باشند، موجب نگرانی و هراس می‌شوند.

در هر دو حالت، این دو برداشت متضاد بیش از آنکه بازتاب مستقیم واقعیت باشند، حاصل نوع نگاه و ادراک ما هستند. واقعیت این است که در اغلب موارد، فرصت‌ها و مخاطرات — یا اگر بخواهیم با بیانی کلی‌تر سخن بگوییم، خیر و شر — هم‌زمان حضور دارند. بنابراین، مسئله تا حد زیادی به برداشت‌های ذهنی و فردی مربوط می‌شود. این موضوع اهمیت بسیاری دارد، زیرا نقش انسان به‌عنوان یکی از کنشگران اصلی عرصه بین‌المللی همچنان پابرجاست. پرسش این است که با شرایط جدید چه باید کرد؟ آیا می‌توان از آنها برای تحقق خیر عمومی بهره گرفت، یا این شرایط در خدمت منافع خاص قرار خواهند گرفت؟ چگونه می‌توان تلاش برای توسعه بین‌المللی را به عاملی برای همکاری، و نه محرکی برای رقابت شدید، تبدیل کرد؟ و چگونه می‌توان سناریوهای احتمالی آینده را شناسایی کرد و بر آنها تأثیر گذاشت تا روندهای سازنده تقویت و پیامدهای زیان‌بار تا حد امکان محدود شوند؟ به‌جای آنکه تحولات بنیادین در عرصه بین‌المللی را نوعی بلای طبیعی تلقی کنیم، باید آنها را فرصتی برای اندیشیدن درباره این مسئله بدانیم که چرا هنجارهای قدیمی دیگر پاسخ‌گوی اهداف و شرایط در حال تغییر

نیستند. این فرایندی مستمر است که بر مسیر توسعه اجتماعی و اقتصادی تأثیر می‌گذارد و مستلزم نوعی «راه‌اندازی مجدد» نظام و به‌روزرسانی «ترم‌افزار» سیاست جهانی است.

تاریخ نمونه‌های فراوانی از چنین مقاطعی در خود دارد و شاید مهم‌ترین درسی که از آنها می‌توان گرفت این باشد که در چنین بزنگاه‌هایی، نگرانی افراطی و به‌ویژه هراس و دستپاچگی راه‌گشا نیست. در مقابل، باید با نگاهی واقع‌بینانه و سنجیده شرایط را ارزیابی کرد و تا حد امکان عقلانی عمل کرد. گزارش سالانه والدای درباره سال پرتلاطم و نگران‌کننده ۲۰۲۶ می‌کوشد چارچوبی برای نگرستن به آینده بدون هراس ارائه دهد، حتی اگر تحولاتی که در برابر چشمان ما در حال وقوع‌اند، به‌شدت نگران‌کننده به نظر برسند.

آیا ویران‌شهر به چراغ راه ما تبدیل شده است؟

در سال‌های اخیر، هدف اصلی گزارش‌های سالانه والدای این بوده است که به فراسوی افق بنگرند و دریابند پس از پایان دورانی که دلایل فراوانی برای ناامن و نامطمئن دانستن جهان وجود دارد، چه اتفاقی خواهد افتاد. هشت سال پیش، زمانی که بسیاری هنوز چنین برداشتی را زودهنگام می‌دانستند، ما از فروپاشی نظم جهانی سخن گفتیم. تحولات بعدی این تشخیص را تأیید کردند. امروز دیگر تأکید بر سرعت و ابعاد این فروپاشی چندان معنایی ندارد.

این گزارش‌ها می‌کوشند زمینه‌ای برای بحث و تأمل درباره پدیده‌ها و فرایندهای بین‌المللی فراهم کنند؛ فرایندهایی که می‌توانند به شکل‌گیری یک وضع موجود جدید در عرصه نظامی و سیاسی و نیز تثبیت روابط تجاری و اقتصادی کمک کنند. افزون بر این، ما همواره تأکید کرده‌ایم که چارچوب نهادی‌ای که در نیمه دوم قرن بیستم و اوایل قرن بیست‌ویکم به آن عادت کرده بودیم — و شاید برای برخی تغییرناپذیر به نظر می‌رسید — تنها یکی از شیوه‌های ممکن برای سامان‌دهی عرصه سیاسی است. این چارچوب محصول شرایط منحصربه‌فرد آن دوره تاریخی بود و به‌سختی می‌توان آن را در مقطعی دیگر عیناً بازتولید کرد. نظامی جدید جایگزین الگویی خواهد شد که ریشه در دوران جنگ سرد دارد. با این حال، سازوکارهای اساسی موازنه و مهار که مانع رفتارهای کاملاً غیرمسئولانه بازیگران بین‌المللی می‌شوند، همچنان اهمیت خود را حفظ کرده‌اند و بیش از هر چیز از غریزه حفظ بقا سرچشمه می‌گیرند.

درست است که سازوکارهای بازدارنده باقی مانده هنوز می توانند از فروپاشی کامل نظام یا وقوع یک انفجار انقلابی جلوگیری کنند، اما نمی توانند مبنایی برای نوسازی نظام موجود یا ظهور دوباره آن در قالبی تازه فراهم آورند. حرکت بر لبه فاجعه، بدون عبور از آن، برای ایجاد یک نظم جهانی جدید در طول یک نسل کافی نیست.

امروز حفظ نوعی نگاه خوش بینانه به مسیر تاریخ اهمیتی ویژه یافته است، زیرا گرایش فراگیر به نگرستن به واقعیت با احساس نگرانی و بدبینی، به تدریج جای خود را به سرخوردگی و یأس نسبت به آینده می دهد؛ وضعیتی که حتی نگران کننده تر است. اما این سرخوردگی، جدا از ناتوانی در درک پیامدهای احتمالی جهش های فناورانه، از کجا سرچشمه می گیرد؟ پاسخ را باید در دو عامل جست و جو کرد.

از یک سو، شماری از جوامع و دولت ها، به ویژه در غرب، قادر نیستند به بحرانی پاسخ دهند که نظمی را دربر گرفته است که خود طی دهه های گذشته بنا کرده بودند. از سوی دیگر، جوامع و دولت هایی در جنوب و شرق جهانی هنوز توانایی ارائه یک بدیل مؤثر را در کوتاه مدت به دست نیاورده اند و حتی ممکن است اساساً تمایلی به چنین کاری نداشته باشند. به بیان دیگر، نظم جهانی پیشین در مجموع ظرفیت خود را از دست داده و بقایای آن نیز روز به روز ناکارآمدتر می شوند. در عین حال، منابع لازم برای ایجاد نظمی جدید فراهم نیست و هیچ بازیگری نیز آمادگی پذیرش مخاطرات جدی چنین اقدامی را ندارد.

در روابط بین الملل همچنین ظرفیت انقلابی واقعی، به معنای اراده برای دگرگون ساختن ناگهانی و بنیادین همه چیز، مشاهده نمی شود: بازدارندگی هسته ای همچنان کار می کند و قدرت های بزرگ نیز دلیلی برای تن دادن به تحولات بنیادین اجتماعی ندارند.

این احساس سرخوردگی و دل سردی، تصور دیگری را بیش از پیش رواج داده است: اینکه جهان فردا به یک **ویران شهر کلاسیک** تبدیل خواهد شد؛ جهانی که در سطح جوامع و دولت ها، تلاشی همه جانبه برای سرکوب هرگونه فردیت صورت می گیرد و در سطح بین المللی، کشمکشی بی پایان و ویرانگر جریان دارد که طی آن تمامی سازوکارهای تفاهم متقابل یکی پس از دیگری از میان می روند.

یکی از عواملی که به شدت این نگرانی ها را تشدید می کند، گسترش فناوری هایی است که ممکن است انسان را از امتیازی منحصر به فرد که او را از جهان حیوانات متمایز می کند، محروم سازند: توانایی تفکر انتقادی و مستقل درباره اطلاعاتی که در اختیار او قرار می گیرد. این نگرانی رو به افزایش است که گسترش هوش مصنوعی و پیشرفت فناوری، برای نخستین بار در تاریخ، موجب کاهش ارزش و اهمیت هوش طبیعی انسان شود.

در مجموع، این تصور به‌طور گسترده شکل گرفته است که نوعی بیگانگی همه‌جانبه در حال گسترش است. حتی این انتظار وجود دارد که انسان به‌تدریج به حاشیه رانده شود، زیرا توانایی‌های شناختی او – دست‌کم در سطح توده‌های مردم – ناگزیر در برابر ماشین‌هایی که هر روز پیچیده‌تر و پیشرفته‌تر می‌شوند، در جایگاهی پایین‌تر قرار خواهد گرفت. شدت این نگرانی‌ها گاه چنان است که حالتی شبیه شور و التهاب مذهبی پیدا می‌کند و به تصورات آخرالزمانی نزدیک می‌شود.

از چه می‌ترسیم؟

اگر بخواهیم دقیق‌تر سخن بگوییم، باید توجه داشت که افزایش نگرانی‌ها درباره هوش مصنوعی، افزون بر دلایل وجودی و معرفت‌شناختی، ریشه در عوامل اجتماعی و سیاسی کاملاً ملموسی نیز دارد. ساده‌ترین نمونه، ترس از دست دادن شغل است؛ هرچند کارشناسان معتقدند این نگرانی تا حدی اغراق‌آمیز است.

افزایش نفوذ شرکت‌های فعال در حوزه هوش مصنوعی و مدیران آنها نمونه روشنی از این وضعیت است. این روند پیش‌تر با اصطلاح **تکنوفئودالیسم (techno-feudalism)** توصیف شده است. مدیران این شرکت‌ها حضوری گسترده در عرصه عمومی پیدا کرده‌اند و مدت‌هاست که سخنانشان دیگر صرفاً به فناوری محدود نمی‌شود؛ آنها درباره این نیز سخن می‌گویند که جامعه و تمدن آینده چگونه خواهد بود، یا حتی چگونه باید باشد. بسیاری از آنان برداشت‌های خاصی از اخلاق و خویش‌داری دارند و حساس‌ترین بخش‌های افکار عمومی، ایده‌هایی مانند **روشنگری تاریک (Dark Enlightenment)** و دیدگاه‌های مشابه را نشانه‌ای از گرایش‌های تمامیت‌خواهانه تلقی می‌کنند. از همین جاست که نگرانی درباره ظهور آنچه **تکنوفاشیسم (technofascism)** نامیده می‌شود، شکل می‌گیرد.

انقلاب فناوریانه کنونی بُعد دیگری نیز دارد: رقابت‌های ژئوپلیتیکی به عرصه هوش مصنوعی کشیده شده‌اند. هوش مصنوعی چنان اهمیت و نفوذ گسترده‌ای پیدا کرده است که برای بسیاری از کشورها، اعمال **کنترل حاکمیتی** بر این حوزه به‌طور طبیعی به یکی از موضوعات دستور کار تبدیل شده است. این مسئله هم قواعد مربوط به نحوه فعالیت و استفاده از شبکه‌های عصبی در قلمرو ملی را دربر می‌گیرد و هم آموزش آنها بر پایه مجموعه‌داده‌های مشخصی که به اصطلاح «ذهنیت» این شبکه‌ها را شکل می‌دهند و ارزش‌های آنها را تعیین می‌کنند.

اگر این تعارض‌ها آشکارتر و عمیق‌تر شوند، ممکن است نوع تازه‌ای از رقابت شکل گیرد که در عمل به معنای **جنگ میان هوش‌های مصنوعی حاکمیتی** رقیب خواهد بود. در ماهیت امر، چنین وضعیتی تفاوت چندانی با

تقابل معمول میان اندیشه‌ها و دیدگاه‌های سیاسی ندارد؛ با این تفاوت که به دلیل استقلال نسبی این «کنشگران دیجیتال» از سازندگان، ظرفیت تخریبی آنها می‌تواند بسیار بیشتر باشد.

نوآوری‌های فناورانه، گسترش وسیع پهناده‌ها و کاربرد روزافزون هوش مصنوعی، هر رویارویی نظامی را به پدیده‌ای فراگیر تبدیل می‌کند و با کمرنگ ساختن مرز میان حوزه‌های نظامی و غیرنظامی، آن را به چیزی نزدیک به جنگ تمام‌عیار بدل می‌سازد. تغییر در ماهیت خودِ جنگ، از یک سو بازنگری در راهبردهای نظامی را ضروری می‌کند و از سوی دیگر، به عاملی مهم در عرصه سیاست تبدیل می‌شود.

این رابطه در جهت معکوس نیز عمل می‌کند: **تاب‌آوری سیاسی، اقتصادی و اجتماعی** به‌عنوان یکی از مؤلفه‌های اصلی قدرت نظامی، حتی بیش از گذشته اهمیت می‌یابد و ممکن است نقشی مهم‌تر از صرفِ توانمندی‌های فنی و نظامی پیدا کند. این تحول می‌تواند موازنه قدرت را به‌طور اساسی تغییر دهد و قدرت‌های نظامی بزرگ‌تر را از مزیتی که زمانی دائمی به نظر می‌رسید محروم سازد؛ **تقابل ایالات متحده و ایران نمونه گویایی از این وضعیت است.**

ورود جنگ به ابعادی تازه، بر نحوه رفتار قدرت‌های بزرگ و متوسط نیز تأثیر می‌گذارد. این وضعیت ممکن است برخی قدرت‌های متوسط را به اتخاذ رفتارهای تحریک‌آمیز ترغیب کند. در عین حال، این احتمال نیز وجود دارد که قدرت‌های بزرگ در آنچه **تله توسیدید (Thucydides Trap)** نامیده می‌شود گرفتار شوند؛ استعاره‌ای که در محافل کارشناسی ایالات متحده رواج دارد و شی جین‌پینگ، رئیس‌جمهور چین، نیز به آن اشاره کرده است. منظور از این مفهوم، رویارویی با رقیب پیش از آن است که بیش از اندازه قدرتمند شود. مجموعه این عوامل به تشدید فضای عمومی اضطراب و نگرانی دامن می‌زند و می‌تواند زمینه‌ساز اقداماتی نسنجیده شود.

بی‌ثباتی فزاینده بین‌المللی که از فروپاشی نظام موجود ناشی می‌شود، فضای عمومی عدم‌اطمینان را بیش از پیش تشدید می‌کند. آنچه معمولاً از آن با عنوان **نظم جهانی چندقطبی** یاد می‌شود، ساختاری تثبیت‌شده و نهایی نیست، بلکه فرایندی دائمی است که بازیگرانی با اندازه‌ها و ویژگی‌های گوناگون در آن مشارکت دارند. چشم‌انداز روشنی برای پایان این دوره گذار وجود ندارد و همین امر سطح بالایی از نوسان و پیش‌بینی‌ناپذیری را به همراه آورده است. مقاطع بحرانی و دشوار بیش از پیش به بخشی عادی از واقعیت تبدیل می‌شوند و این تصور که جهان در مسیری از پیش تعیین‌شده حرکت می‌کند، از میان رفته است.

از منظر سیاسی، برای بازیگران اصلی این وضعیت به معنای اجتناب‌ناپذیر شدن رقابت و رویارویی در اشکال مختلف، حتی در رادیکال‌ترین صورت‌های آن، است. افزایش آشفتگی از این آگاهی ناشی می‌شود که رویارویی اجتناب‌ناپذیر است و برای مدتی طولانی ادامه خواهد یافت؛ وضعیتی که آمادگی‌های اساسی و همه‌جانبه را ضروری می‌سازد.

بخش عمده خطر زمانی پدیدار می‌شود که **ترس از آینده** به تدریج از برداشتی عقلانی از تغییر فاصله می‌گیرد، به قلمرو احساسات وارد می‌شود و همه حوزه‌ها — از ژئوپلیتیک و اقتصاد گرفته تا فناوری — را دربر می‌گیرد. هنگامی که این وضعیت بر شیوه زندگی روزمره مردم نیز اثر می‌گذارد، عامل عاطفی به درون خانواده‌ها و زندگی خصوصی افراد راه می‌یابد. این باور که **فردا باید بهتر از دیروز باشد** — باوری که در جوهر مفهوم پیشرفت نهفته است — بیش از پیش جای خود را به این تصور می‌دهد که اوضاع تنها بدتر خواهد شد. این در حالی است که از عصر روشنگری به این سو، ایده پیشرفت تا حد زیادی تصویر آرمانی بشر از خود و آینده‌اش را شکل داده است.

پس راه بقا و در عین حال تداوم توسعه در چنین جهانی چیست؟ از آنجا که در این سطح، ترس بر دیگر عوامل عاطفی غلبه دارد، **مهار و مدیریت احساسات** در کنار تلاش برای عقلانی‌تر ساختن رفتار، به ضرورتی اساسی تبدیل می‌شود. این مسئله هم درباره افراد و هم درباره جوامع انسانی به‌طور کلی صدق می‌کند. مهم‌تر آنکه این ضرورت در مورد رهبران ارشد سیاسی و مدیران شرکت‌های بزرگ نیز مطرح است؛ کسانی که تصمیم‌هایشان در شکل‌دهی به جهان آینده نقش دارد.

حتی «تله توسیدید» نیز که بسیار درباره آن سخن گفته می‌شود، ریشه در نوعی ترس عاطفی دارد. در چنین شرایطی، این عقل و محاسبه نیست که رفتار را تعیین می‌کند، بلکه غرایز هستند که بر تصمیم‌گیری غلبه می‌کنند.

نظریه روابط بین‌الملل به ما می‌آموزد که کشورها در پی تأمین امنیت خود هستند و می‌کوشند توانمندی‌هایشان را افزایش دهند تا طعمه دیگران نشوند. با این حال، این مسئله بسیار فراتر از واکنش‌ها و غرایز ابتدایی برخاسته از نوعی «قانون جنگل» است. عرصه جهانی، با همه خشونت و بی‌رحمی‌اش، جنگل نیست و انسان‌ها نیز صرفاً موجوداتی شکارگر نیستند. حتی این واکنش‌های غریزی نیز تنها زمانی معنای کامل پیدا می‌کنند که در پیوند با اهداف گسترده‌تر اخلاقی و هنجارساز قرار گیرند.

این اهداف نیز، در کلی‌ترین معنا و متناسب با برداشتی که در هر مرحله از تحول تاریخی وجود دارد، معطوف به پیروزی خیر بر شر هستند. با این همه، در شرایط کنونی مرز میان خیر و شر چنان درهم‌آمیخته است که تمایز

میان آنها تقریباً ناممکن شده است. تعارض میان توسعه و سنت — یا به بیان دیگر، میان پیشرفت و نگرشی کهن‌گرا — یکی از روشن‌ترین نمونه‌های این وضعیت است.

کهن‌گرایی و پیشرفت؛ دولت و فناوری

نگاه به کهن‌گرایی به‌عنوان پدیده‌ای منفی، یکی از ایده‌های اساسی عصر روشنگری است؛ عصری که عقل انسانی را مهم‌ترین ابزار مقابله با آن می‌دانست. کهن‌گرایی در هر چیزی نمود پیدا می‌کند که با عقل در تضاد باشد: جزم‌اندیشی، پیش‌داوری، باورهای نادرست و غلبه احساسات؛ در مقابل علم، برنامه‌ریزی، رویکردهای نظام‌مند و آگاهی. از این منظر، همواره تصور بر این بوده است که باید از رویکردهای کهن‌گرا فاصله گرفت.

در روابط بین‌الملل نیز کهن‌گرایی تقریباً همیشه با شکست همراه دانسته شده است. بازیگرانی که سازمان‌یافته‌تر، از نظر فناوری پیشرفته‌تر و برای مواجهه با شرایط مختلف آماده‌ترند، معمولاً دست بالا را دارند. نظام‌های کهن‌گرا شاید بتوانند در یک مقطع یا رویارویی محدود موفق شوند، اما در یک رقابت راهبردی بلندمدت شانس چندانی برای پیروزی ندارند. از همین رو، هر کشوری که در پی توسعه و کارآمدی است، طبیعتاً می‌کوشد از کهن‌گرایی و عقب‌ماندگی فاصله بگیرد. بسیاری از آرمان‌شهرهایی که در طول تاریخ تصور شده‌اند نیز بر همین ایده استوار بوده‌اند: جامعه‌ای عقلانی، منظم، سازمان‌یافته و کارآمد؛ از دولت‌شهر افلاطون گرفته تا ایده آمریکایی «شهری بر فراز تپه» و آرمان جامعه کمونیستی.

با این حال، تاریخ بارها نشان داده است که پیشرفت نیز اگر به هدفی فی‌نفسه تبدیل شود، می‌تواند پیامدهای خطرناکی داشته باشد؛ به‌ویژه زمانی که نوآوری به نابودی سنت‌ها بینجامد. در واقع، این کشمکش همواره وجود داشته است. پیشرفت نیز می‌تواند منشأ شر باشد، به‌خصوص وقتی این باور شکل بگیرد که باید به هر قیمتی آن را پیش برد. عقل و آگاهی در نظریه ممکن است آرمانی مطلوب به نظر برسند، اما در عمل واقعیت بسیار پیچیده‌تر است.

پیشرفت، هنگامی که به شکلی افراطی دنبال شده، گاه پیروان خود را به ارتکاب جنایاتی سوق داده است که حتی پیشینیان به‌اصطلاح کهن‌گرای آنان نیز شاید قادر به تصورشان نبودند. علم گاه خود به نوعی جزم‌اندیشی تبدیل شده و برنامه‌ریزی و سازمان‌دهی عقلانی نیز بارها بر فرضیات نادرست استوار بوده است.

همین پیشرفت ابزارهای ویرانگری را نیز در اختیار بشر قرار داده و در عین حال، به بیگانگی انسان از خویشتن دامن زده است. نمونه‌های تاریخی فراوان‌اند. جنگ صنعتی شد و استفاده از علم و روش‌های عقلانی در جنگ، به

مرگ ده‌ها میلیون انسان انجامید. این ترس زمانی به اوج خود رسید که بشر با احتمال نابودی کامل در یک جنگ هسته‌ای مواجه شد.

ترس از فجایع ناشی از فناوری نمونه دیگری از همین وضعیت است. یک خطای انسانی یا خارج شدن فناوری از کنترل می‌تواند خسارت‌هایی جبران‌ناپذیر به بار آورد. امروز نیز نگرانی درباره هوش مصنوعی رو به افزایش است، هرچند هنوز به نماد قطعی یک فاجعه قریب‌الوقوع تبدیل نشده است.

فناوری‌های جدید نظارت الکترونیکی نمونه روشنی از این نگرانی‌اند؛ ابزارهایی که می‌توانند برای اعمال کنترل فراگیر بر افراد، بدون نظارت مؤثر بر خود این فرایند، به کار گرفته شوند. افشاگری‌های ادوارد اسنودن حدود پانزده سال پیش شاید تصویری از پیشرفته‌ترین شیوه‌های نظارت الکترونیکی ارائه می‌کردند، اما امروز، پس از تجربه همه‌گیری کووید و با ظهور هوش مصنوعی، آن روش‌ها تقریباً متعلق به عصر آنالوگ به نظر می‌رسند.

در مجموع، هوش مصنوعی روشن‌ترین نمونه از نگاه دوگانه انسان به پیشرفت است: از یک سو، فرصت‌های تازه‌ای که ایجاد می‌کند جذاب و هیجان‌انگیز است و از سوی دیگر، پیامدهای احتمالی آن ترس و نگرانی ایجاد می‌کند.

ترس از گرفتار شدن در کهن‌گرایی الهام‌بخش شکل‌گیری بسیاری از آرمان‌شهرها بوده است؛ همان‌طور که ترس از پیشرفت و پیامدهای گوناگون آن نیز به خلق شمار زیادی از ویران‌شهرها انجامیده است. تصویر آخرالزمان هسته‌ای آن قدر تکرار شده که تقریباً به موضوعی کلیشه‌ای تبدیل شده است. در سراسر جهان حتی گونه‌ای ادبی شکل گرفته که در آن کهن‌گرایی و پیشرفت نه در برابر یکدیگر، بلکه همچون دو روی یک سکه و اجزای یک کل به تصویر کشیده می‌شوند.

احتمالاً مشهورترین نمونه، «ترمیناتور» است که امروز، با پیشرفت روزافزون هوش مصنوعی، بار دیگر موضوعیت پیدا کرده است. رمان «ما» اثر یوگنی زامیاتین، نویسنده روس، نیز یکی از برجسته‌ترین ویران‌شهرهایی است که مسئله کنترل فراگیر را به تصویر می‌کشد.

رهایی از کهن‌گرایی به‌خودی‌خود تنها تا حدی می‌تواند یک مزیت باشد؛ زیرا پیشرفت نه‌تنها همیشه قادر به از میان بردن شر نیست، بلکه گاه آن را تشدید می‌کند و حتی امکان و دامنه برخی از ناخوشایندترین رفتارهای انسانی را گسترش می‌دهد. این مسئله به‌ویژه زمانی آشکار می‌شود که پیشرفت در تهاجمی‌ترین شکل خود به ابزاری برای کنار زدن سنت‌های ملی و فرهنگی تبدیل شود. با این حال، سوی دیگر ماجرا نیز به همان اندازه اهمیت دارد: اگر این سنت‌ها به آرمان‌هایی مطلق و تردیدناپذیر تبدیل شوند، نتیجه می‌تواند عقب‌ماندگی‌ای باشد که جبران آن بسیار دشوار یا حتی ناممکن است.

این تناقض، بازتاب نوعی دوگانگی ذاتی در سرشت انسان است: انسان از یک سو می‌تواند پرخاشگر و خطرناک باشد و از سوی دیگر، توانایی نیکی و آفرینندگی دارد. در سنت اندیشه غرب، از سنت آگوستین تا فئودور داستایفسکی، همواره این دیدگاه وجود داشته است که سرچشمه شر و در عین حال راه رهایی از آن را باید در درون خود انسان و سرشت او جست‌وجو کرد. این تصور که طبیعت انسان می‌تواند منشأ شر باشد، در فلسفه سیاسی قرن بیستم نیز حضوری پررنگ داشته است.

تمدن در برابر غریزه مرگ، تنها سدی شکننده است. هرگاه این سد تضعیف شود، جنبه ویرانگر سرشت انسان مجال بروز پیدا می‌کند. بنابراین، متمدن بودن به‌خودی‌خود درمان همه مشکلات نیست؛ چه‌بسا فقط نیروی نهفته در این «فتر» را بیشتر فشرده کند و هرچه فتر فشرده‌تر شود، هنگام رها شدن ضربه شدیدتری وارد کند.

برای توضیح این استعاره می‌توان به تجربه روان‌درمانی و شیوه‌ای اشاره کرد که زیگموند فروید، چهره برجسته قرن بیستم، برای درمان روان‌رنجوری به کار می‌برد. صحبت کردن بیمار درباره مشکلاتش در حالی که روی کاناپه دراز کشیده بود، حال او را بهتر می‌کرد و در عین حال منبع درآمدی برای پزشک بود، اما لزوماً مشکل را به شکلی بنیادی حل نمی‌کرد.

اریک فروم و متفکران مکتب فرانکفورت نگاه خوش‌بینانه‌تری داشتند. از نظر آنها، شر انسانی حاصل پیشرفت و ماهیت سرکوبگر آن بود. راه‌حلشان این بود: پیشرفت را حفظ کنید، اما سرکوب را از میان ببرید. با این حال، به نظر می‌رسد تحقق چنین راه‌حلی ممکن نبوده است. این دیدگاه را می‌توان با ایده مارکسیستی جامعه بدون دولت و نیز آنارشیسم مرتبط دانست؛ اندیشه‌ای که امروز در قالب برخی مفاهیم فناورانه و سایبری دوباره مورد توجه قرار گرفته است. دیدگاه لیبرتارین درباره به حداقل رساندن نقش دولت نیز در همین چارچوب قابل طرح است.

سرشت انسان در نظریه روابط بین‌الملل نیز جایگاه مهمی دارد. راینهولد نیبور، یکی از چهره‌های اصلی واقع‌گرایی سیاسی، معتقد بود شر موجود در انسان هنگامی که افراد در قالب گروه‌های اجتماعی عمل می‌کنند، آشکارتر و شدیدتر می‌شود. نکته جالب این است که نیبور، با وجود آنکه متفکری دینی بود، راه مهار شر را نه در فروتنی، بلکه در بازدارندگی می‌دید: شر را تنها می‌توان با تهدید به شری دیگر متوقف کرد.

لیبرال‌ها در مقابل، بدیلی کلاسیک و متأثر از اندیشه روشنگری ارائه کردند: استفاده از عقل برای مهار شر. از این منظر، حقوق بین‌الملل و تجارت با سازوکارهای عقلانی خود، از جمله رقابت سالم، قرار بود جایگزینی برای جنگ در اشکال کهنه آن باشند. اما این راه‌حل نیز، بار دیگر، نتوانست آن‌گونه که انتظار می‌رفت عمل کند.

قرن بیستم را می‌توان دوران رویارویی دو ایدئولوژی مدرنیستی دانست. اما امروز جای آن تقابل را نوعی شبیه‌سازی پست‌مدرنیستی گرفته است. جهان در دوره نسبتاً آرام اواخر قرن بیستم و اوایل قرن بیست‌ویکم می‌توانست با چنین وضعیتی کنار بیاید؛ وضعیتی که در آن، بازیگران بیش از آنکه واقعاً حامل یک دیدگاه سیاسی مشخص باشند، نقش نیروهای ظاهراً راست یا ظاهراً چپ را ایفا می‌کردند.

به تدریج، پیوند میان این عناوین و معنای اصلی آنها کمرنگ شد؛ تا جایی که لیبرال‌ها، سوسیالیست‌ها و محافظه‌کاران به نوعی بازنمایی‌های رسانه‌ای و اطلاعاتی از دورانی سپری‌شده تبدیل شدند.

امروز شرایط تغییر کرده است. از یک سو، پیشرفت به‌ویژه در ابعاد فناورانه خود به عاملی نگران‌کننده تبدیل شده است؛ اما از سوی دیگر، همچنان این امید را ایجاد می‌کند که بتوان با کمک آن نظم جهانی تازه‌ای شکل داد و آشفتگی موجود را مهار کرد. با وجود همه هزینه‌ها و مخاطرات، نمی‌توان دستاوردهای بشر را نادیده گرفت؛ دستاوردهایی که دولت همچنان مهم‌ترین ساختار سازمان‌دهنده آنهاست. از این رو، پیشرفت همچنان نقشی اساسی در شکل‌گیری نظم جدید خواهد داشت، هرچند ممکن است معنای آن بازتعریف شود و با عناوین و مفاهیم تازه‌ای مطرح شود.

بازیگران اصلی نیز هر یک بر اساس توانمندی‌های فنی و صنعتی و سرمایه انسانی خود، الگوها و روش‌های متفاوتی برای پیشبرد این مسیر ارائه خواهند کرد. در شرایط کنونی، صرف‌نظر از اینکه پیشنهادها برای شکل آینده نظم جهانی با چه ادبیات و قالبی مطرح می‌شوند، منافع ملی و ملاحظات امنیتی در مرکز همه آنها قرار دارند. با این حال، این رویکردها نمی‌توانند به همه مسائل و پیامدهایی که از پیشرفت ناشی می‌شود پاسخ دهند.

هوش مصنوعی و گذار دیجیتال، امکان کنترل و بهره‌برداری از انسان‌ها در مقیاسی بی‌سابقه را فراهم کرده‌اند. آزادی فردی و استقلال انسان بیش از پیش محدود می‌شود و هم‌زمان احساس بیگانگی نیز افزایش می‌یابد. مارکسیسم در قرن نوزدهم این مسئله را به شکلی نظام‌مند مطرح کرد، اما امروز هنوز هیچ اندیشه یا جریان فکری تازه‌ای نتوانسته جای آن را در طرح این مسئله پر کند.

در واقع، هنوز هیچ نظریه یا دکترین جدیدی که راه‌حلی جامع و نظام‌مند برای این مسائل ارائه دهد، شکل نگرفته است. البته پرسش مهم‌تری نیز وجود دارد: آیا در جهان متنوع و ناهمگون امروز اساساً ارائه چنین راه‌حل‌های فراگیری امکان‌پذیر است؟ این خود موضوعی جداگانه است.

ایده‌هایی درباره چگونگی سامان‌دهی نظم جهانی آینده، هرچند هنوز بیشتر در حد تأمل و طرح‌های نظری هستند، در فرهنگ‌ها و نظام‌های سیاسی مختلف در حال شکل‌گیری‌اند. نکته جالب این است که در جست‌وجوی الگوهای

تازه، بار دیگر به سنت‌ها و مفاهیمی کهن رجوع شده است؛ یعنی به جای تکیه صرف بر نظریه‌های دوران مدرن، از مفاهیم تاریخی و فرهنگی‌ای استفاده می‌شود که برای مردم ملموس‌تر و قابل‌درک‌ترند.

برای نمونه، مفهوم «واسودهایوا کوتومباکام» (Vasudhaiva Kutumbakam)، عبارتی سانسکریت برگرفته از *مها/وپانیشاد* به معنای «جهان یک خانواده است»، دیگر تنها به فرهنگ هندو محدود نیست و در میان کسانی که با مسائل بین‌المللی سروکار دارند نیز شناخته شده است. هند، به‌عنوان بازیگری که نقش آن در عرصه بین‌المللی رو به افزایش است، این آموزه کهن را به یکی از شعارهای دیپلماسی و سیاست بشردوستانه خود تبدیل کرده است؛ پیامی که یادآوری می‌کند همه انسان‌ها به یکدیگر پیوند خورده‌اند و باید مسئولیت مشترکی در قبال سرنوشت کره زمین بر عهده بگیرند.

اندیشه «سرنوشت مشترک بشریت» را نیز می‌توان در آموزه‌های کنفوسیوس ریشه‌یابی کرد؛ مفهومی که در نگاه چین به ایجاد یک نظم جهانی هماهنگ نیز جای گرفته است. به این ترتیب، هند و چین، با وجود اختلافات و تضادهای میان خود، تصویری کم‌وبیش مشابه از جهان ارائه می‌کنند. البته باید پذیرفت که فاصله میان این تصویر آرمانی و واقعیت موجود شاید هیچ‌گاه به اندازه امروز زیاد نبوده است.

اما اینکه نزدیکی فرهنگی و تاریخی، یا حتی نوعی خویشاوندی — اگر همان استعاره «یک خانواده» را ادامه دهیم — تا چه اندازه می‌تواند عاملی برای همگرایی باشد، پرسشی پیچیده است. روابط روسیه و اروپا نمونه روشنی در این زمینه است. دو طرف سابقه‌ای طولانی از تأثیرگذاری متقابل بر یکدیگر دارند؛ تجربه‌ای که هم عمق پیوندهای میان آنها و هم توانایی‌شان در ایجاد موانع و فاصله‌گذاری را نشان می‌دهد.

با وجود نزدیکی جغرافیایی و پیوندهای عمیق فرهنگی، روسیه و اروپا به‌تدریج و به شکلی نظام‌مند از یکدیگر فاصله می‌گیرند؛ روندی که برای بسیاری در دیگر نقاط جهان عجیب و دشوارفهم است، زیرا از نگاه آنان تمدن اروپایی یک مجموعه واحد به شمار می‌رود. از همین رو، تضادهای درونی این حوزه تمدنی و تلاش دو بخش غربی و شرقی اروپا برای فاصله گرفتن از یکدیگر تا حد زیادی نامفهوم به نظر می‌رسد. حاصل نهایی این روند چیزی جز بیگانگی و دور شدن از یکدیگر نیست.

در مورد غرب سیاسی نیز — به معنای جامعه گسترده فراآتلانتیکی که بر پایه مجموعه‌ای از ارزش‌های مشترک و تجربه تاریخی به یکدیگر پیوند خورده است — تحولات مهمی از درون در جریان است. اگر همان استعاره «خانواده» را ادامه دهیم، تلاش مداوم اعضای این خانواده برای آنکه هزینه‌ها را به دوش عضو دیگری بیندازند و خود از

پرداخت آنها اجتناب کنند، به یکی از ویژگی‌های این «خانواده غربی» تبدیل شده است؛ موضوعی که ابتدا در دوران همه‌گیری کووید و سپس در جریان بحران نظامی و سیاسی پیرامون اوکراین آشکار شد.

برخی این وضعیت را نشانه چندپارگی یا حتی جدایی در درون غرب می‌دانند، هرچند چنین ارزیابی‌هایی هنوز زودهنگام به نظر می‌رسد. با این حال، تحول دیگری نیز جلب توجه می‌کند. اروپا که طی چندین قرن نقشی مسلط در جهان داشته، اکنون در حال فاصله گرفتن از دیگران و بازتعریف جایگاه خود است؛ هرچند همچنان ابزارها و امکانات قابل توجهی برای تأثیرگذاری بر سایر نقاط جهان در اختیار دارد. پرسش اینجاست که آیا در جهان پساجربی، ایده «بشریت به مثابه یک خانواده» می‌تواند غلبه پیدا کند؟

این چندپارگی در شرایطی رخ می‌دهد که تعاملات فرهنگی و تمدنی نیز ادامه دارند و گاه شکل‌هایی نامتعارف و پیچیده به خود می‌گیرند. تناقض اصلی دوران کنونی این نیست که جهان صرفاً در حال ازهم‌گسیختن است؛ بلکه در این است که جهان هم‌زمان هم چندپاره‌تر و هم به هم پیوسته‌تر می‌شود. این دو روند برخلاف آنچه ممکن است در نگاه نخست به نظر برسد، یکدیگر را نفی نمی‌کنند.

در این میان، تردیدی نیست که نقش دولت‌ها در زندگی مردم و در شکل‌دهی به عرصه بین‌المللی رو به افزایش است. این روند تقریباً در همه جا دیده می‌شود، صرف‌نظر از اینکه یک دولت تا چه اندازه کارآمد و باثبات باشد. در واقع، واکنش اصلی به ظهور نوعی شرکت‌گرایی دیجیتال، نه ایجاد نهادهای بین‌المللی جدید، بلکه تقویت نقش دولت‌ها بوده است.

نهادهای بین‌المللی که قرار بود در جهان موسوم به «پایان تاریخ» نقشی محوری داشته باشند، ناگهان با کاهش چشمگیر اهمیت و کارکرد خود روبه‌رو شده‌اند. سازمان‌های مختلف، چه قدیمی و چه جدید، با مشکلات جدی در زمینه کارآمدی مواجه شده‌اند. تقریباً همه آنها به شکلی با اولویت‌های دولت‌ها برخورد می‌کنند. یکی از پیامدهای این وضعیت آن است که دولت‌ها تمایل کمتری دارند از مجموعه‌ای واحد از قواعد پیروی کنند، خود را تابع تصمیم‌های جمعی بدانند یا در سیاست خارجی‌شان به‌طور فعال بر نهادهای بین‌المللی تکیه کنند.

در مواردی که کنار گذاشتن این نهادها ممکن نیست — مانند سازمان ملل متحد — نتیجه آن است که روند فعالیت و تصمیم‌گیری آنها کندتر و دشوارتر می‌شود. در همین حال، قدرت و زور بار دیگر به عاملی مهم‌تر در سیاست جهانی تبدیل شده‌اند؛ زیرا امروز کمتر کسی تردید دارد که در آینده، روابط مبتنی بر منطق «حق با قدرتمندتر است» بیش از گذشته مشاهده خواهد شد.

در چنین شرایطی، دولت بار دیگر به عنوان مهم ترین نیروی سازمان دهنده جامعه و یکی از عناصر اصلی شکل دهنده نظم جهانی به صحنه بازمی گردد؛ نظمی که در بستر رقابت قدرت میان دولت ها و بازیگران مشابه آنها شکل می گیرد. البته این به معنای آن نیست که مرحله جدید، تکرار دقیق الگوهای متعلق به گذشته های دور خواهد بود.

حاکمیت و کهن الگوهای راهبردی

بازگشت دولت چه معنایی دارد؟ نخستین و مهم ترین مسئله، احیای حاکمیت به عنوان یکی از مفاهیم محوری سیاست است. در مرحله پیشین جهانی شدن، یعنی مرحله لیبرال، این تصور به طور ضمنی پذیرفته شده بود که تضعیف تدریجی حاکمیت دولت ها و کمرنگ شدن مرزهای آن به روندی عادی و غالب تبدیل شده است.

اما تجربه جهانی شدن باعث شد نه تنها کشورهایمانند روسیه، چین، ترکیه، هند و برزیل، بلکه حتی ایالات متحده نیز بار دیگر به مسئله حاکمیت ملی توجه کنند. در راهبرد امنیت ملی آمریکا در سال ۲۰۲۵، برای نخستین بار مفهوم حاکمیت ملی درباره خود ایالات متحده به کار گرفته شد. در واقع، از اواخر دهه ۱۹۸۰ و برای حدود یک نسل، نخبگان سیاسی آمریکا تا حد زیادی از به کار بردن این مفهوم پرهیز می کردند؛ زیرا بر این باور بودند که در جهانی که هرچه بیشتر به سوی جهانی شدن پیش می رود، بهترین راه برای تأمین منافع ایالات متحده ایجاد شبکه ای از روابط و ائتلاف های فراملی است. اکنون اما جهان وارد چرخه تاریخی تازه ای شده که در آن، مفهوم حاکمیت بار دیگر اهمیت خود را بازیافته است.

حاکمیت با قلمرو سرزمینی پیوند دارد و قلمرو نیز مستلزم تعیین مرزهاست. پس از تعیین مرزها، مسئله حفظ و واداشتن دیگران به رعایت آنها مطرح می شود؛ موضوعی که می تواند به رویارویی منجر شود. اگر چنین رویارویی ای بدون پیروزی قاطع هیچ یک از طرفین پایان یابد، زمینه برای رسیدن به نوعی توافق فراهم می شود. در عین حال، کشورها از این طریق تجربه خاص خود را از شکست ها و پیروزی های سیاست خارجی به دست می آورند؛ تجربه ای که در شرایط امروز چندان رایج نیست.

یکی از مهم ترین درس هایی که نخبگان سیاسی می توانند از چنین تجربه ای بگیرند این است که دستیابی به اهداف از راه های سیاسی، در مقایسه با توسل به ابزار نظامی، هزینه کمتری دارد. مشکل امروز این است که بخشی از نخبگان سیاسی که خود تجربه مستقیم بحران ها و فجایع بزرگ را نداشته اند، ظاهراً تصور می کنند می توان تنها با اتکا به زور به نتایج مهم و پایدار دست یافت؛ تصویری که از نگاه نویسندگان گزارش، نادرست است.

از همین جا می‌توان به بُعد دیگری از حاکمیت رسید که کمتر مورد توجه قرار می‌گیرد: حاکمیت شناختی یا ارزشی. این موضوع از آن جهت اهمیت اساسی دارد که عصر دیجیتال مرزهای حاکمیتی را کمرنگ می‌کند و ارتباطات به راحتی از این مرزها عبور می‌کنند. در نتیجه، دولت‌ها برای حفظ چارچوبی کارآمد از حکمرانی و نیز روایت‌هایی که در داخل قلمروشان پذیرفتنی باشد، با چالش‌های تازه‌ای روبه‌رو شده‌اند.

اما چه کشورهایی را می‌توان برخوردار از حاکمیت شناختی دانست؟ کشورهایی که توانایی شکل دادن به گفتمان در سطح مفهومی را داشته باشند؛ توانایی‌ای که تا حد زیادی از تجربه تاریخی و ملی هر کشور سرچشمه می‌گیرد. البته تجربه همان‌طور که می‌تواند به دست آید، ممکن است از دست نیز برود. برای مثال، تلاش‌های کنونی کشورهای اروپایی برای احیای سریع خودمختاری راهبردی در واکنش به تغییر راهبرد ایالات متحده نشان داده است که دست‌کم در کوتاه‌مدت، توانایی لازم برای این کار را ندارند. به بیان ساده، آنها این مهارت را از دست داده‌اند. نگاه نخبگان اروپایی به جنگ، صلح و نظم به تدریج به سوی نوعی وابستگی حرکت کرده است؛ یعنی چشم‌پوشی از بخشی از حاکمیت در ازای دریافت تضمین‌های مشخص. در عین حال، افق راهبردی آنان نیز بیشتر به محیط پیرامونی و مناطق همجوار محدود شده است.

با افزایش تمایل کشورها به تأکید دوباره بر حاکمیت خود، تلاش برای احیای الگوهای راهبردی ریشه‌دار در موقعیت جغرافیایی آنها نیز شدت گرفته است. ایالات متحده به الگوی سنتی یک قدرت دریایی بازگشته و این مسیر را با صراحت و شدت بیشتری دنبال کرده است؛ حتی اگر این سیاست به زیان همسایگان و متحدانش تمام شود. نویسندگان گزارش، ادعاهای آمریکا برای گسترش قلمرو خود از طریق تصاحب گرینلند و همچنین فشار بر کانادا و ونزوئلا را در همین چارچوب قرار می‌دهند.

ایالات متحده در اوراسیا، به عنوان قدرتی دوردست و آن‌سوی اقیانوس‌ها، در پی حفظ موازنه قدرت است؛ اما در آمریکای شمالی و جنوبی، خود یک قدرت قاره‌ای محسوب می‌شود. از این منظر، آمریکا تصمیم گرفته است در محیط پیرامونی خود به ریشه‌های قاره‌ای‌اش بازگردد و سیاست گسترش نفوذ و قدرت را دنبال کند، در حالی که در قبال اوراسیا همچنان بر منطق یک قدرت دریایی تکیه دارد.

برای یک قدرت دریایی، فضاها، دریایی و امنیت مسیرهای حمل‌ونقل اهمیت اساسی دارند و نگاه آن به قاره‌ها نیز تا حد زیادی بر امکان دسترسی به سواحل آنها متمرکز است. نمونه تاریخی این نوع رفتار را می‌توان در سیاست بریتانیا برای گشودن چین و ژاپن در میانه قرن نوزدهم مشاهده کرد. از نگاه قدرت‌های قاره‌ای، چنین سیاستی ممکن است نوعی راهبرد ایجاد آشوب به نظر برسد؛ اما از دید نویسندگان، قدرت‌های دریایی لزوماً دغدغه برقراری

نظم در سراسر سرزمین‌های قاره‌ای را ندارند. آنچه برای آنها اهمیت دارد، وجود حکومت‌هایی همسو در بنادر مهم برای تضمین جریان واردات و صادرات است، در حالی که می‌کوشند میزان درگیری نظامی مستقیم خود در تحولات داخلی قاره را محدود نگه دارند.

برای نمونه، گزارش استدلال می‌کند که ایالات متحده از اعزام نیروی نظامی گسترده به ونزوئلا خودداری کرد و اقدامات خود را به ربودن رئیس‌جمهور این کشور، مصادره ذخایر طلا، تهدید به مختل کردن صادرات نفت و تحمیل قراردادهای امتیازی بلندمدت محدود ساخت. با این حال، در واشنگتن چنین اقداماتی نه لزوماً نشانه افزایش آشوب، بلکه نوعی شیوه خاص مدیریت روابط بین‌الملل از سوی یک قدرت دریایی تلقی می‌شود.⁵

مارک تواین در مقاله «ما از نژاد آنگلوساکسون هستیم» یکی از موجزترین توصیف‌ها را از شیفتگی نسبت به قدرت دریایی ارائه کرده است. در عین حال، این واقعیت که ایالات متحده در خاک خود تجربه جنگ‌های بزرگ و ویرانگر با یک دشمن خارجی را نداشته نیز در شکل‌گیری این رویکرد بی‌تأثیر نبوده است؛ زیرا تجربه چنین جنگ‌هایی معمولاً به شکل‌گیری فرهنگ خویش‌نهادی کمک می‌کند و واقع‌گرایی بیشتری را وارد برنامه‌ریزی سیاست خارجی می‌سازد.

روسیه در مقام یک قدرت کلاسیک قاره‌ای عمل کرده است؛ به این معنا که ایجاد محیطی باثبات و قابل پیش‌بینی در امتداد مرزهای خود و شکل دادن به مناطق حائل در نقاطی که ممکن است از آنجا مورد حمله قرار گیرد، برایش در اولویت قرار دارد. از این منظر، حفظ نظم و شفافیت در مناسبات اوراسیا بخشی از منافع اساسی روسیه به شمار می‌رود.

همین منطق، مبنای تفاهم روسیه و چین را نیز تشکیل می‌دهد؛ تفاهمی که از اواسط دهه ۱۹۹۰ شکل گرفت و بر ایجاد نظم جهانی چندقطبی مبتنی بر اصول عدم مداخله، برابری و امنیت تفکیک‌ناپذیر تأکید دارد. همین رویکرد را می‌توان در تأکید بر مسئولیت کشورهای هر منطقه در قبال بحران‌های همان منطقه و ضرورت کاهش نقش قدرت‌های فرامنطقه‌ای در امور اوراسیا نیز مشاهده کرد.

هنگامی که چین چارچوب ثبات راهبردی را در برابر فرمول آمریکایی «رقابت مدیریت‌شده» به ایالات متحده پیشنهاد کرد، می‌توان آن را بازتابی از نگاه یک قدرت قاره‌ای دانست که خواهان فعالیت در محیطی باثبات و قابل پیش‌بینی است. در مقابل، الگوی قدرت دریایی، به دلیل تمایل به پرهیز از تعهدات بلندمدت، ممکن است اساساً پذیرای چنین منطقی نباشد.

در سال ۱۹۴۵، موازنه قدرت نسبتاً روشن بود و همین امر زمینه توافق بر سر منشور سازمان ملل متحد را فراهم کرد. ارزش‌ها و اصول نیز همواره در نهایت محصول یک موازنه قدرت مشخص و قابل تشخیص هستند؛ موازنه‌ای که در آن زمان با هزینه‌ای بسیار سنگین به دست آمده بود و آزمودن دوباره آن نیز هزینه‌ای بسیار بالا داشت.

اما امروز، درک مشترکی از اینکه موازنه واقعی قدرت در جهان دقیقاً در کجا قرار دارد وجود ندارد. بعید است اروپایی‌ها تصویر روشنی از چگونگی پیش رفتن یک رویارویی نظامی با روسیه و میزان فاجعه‌بار بودن پیامدهای آن داشته باشند. از نگاه نویسندگان گزارش، تمایل ایالات متحده به استفاده از قدرت‌های متوسطی مانند ایران برای سنجش حدود قدرت اجبار خود نیز همچنان نوعی «آزمایش آزمایشگاهی» است که نتیجه نهایی آن هنوز مشخص نشده است. درباره پیامدهای احتمالی رویارویی نظامی با چین بر سر تایوان نیز فرضیه‌ها و سناریوهای متعددی مطرح است.

اگر این فرضیه را بپذیریم که قدرت‌ها در حال بازگشت به کهن‌الگوهای راهبردی خود هستند، در آینده سه مسئله نقشی اساسی در تعیین موازنه ژئوپلیتیکی قدرت خواهند داشت.

نخستین مسئله، آینده اروپا و نقش آلمان است. آلمان ممکن است به‌طور غیرمنتظره‌ای به قدرت نظامی اصلی قاره اروپا تبدیل شود، هرچند لهستان همچنان در زمینه تقویت و گسترش ارتش خود پیشتاز است. از دید نویسندگان، رفتار آلمان تا حدی از نوعی احساس ناخودآگاه رنجش تغذیه می‌شود. در کنار آن، احساس برتری اخلاقی نیز نقش محرک دارد: این تصور که آلمان ملتی است که توانسته بر شر بزرگی در درون خود غلبه کند و اکنون از این حق برخوردار است که به دیگران بگوید چگونه باید رفتار کنند.

اتحادیه اروپا آمادگی چندانی برای مواجهه با این تحولات بنیادین در محیط بین‌المللی نداشته است. شکل پیشین نظم، که در آن رهبری ایالات متحده عملاً بی‌رقیب بود، برای اروپایی‌ها بسیار مناسب بود؛ زیرا نگرانی آنان از تکرار تاریخ طولانی درگیری‌ها و رویارویی‌های درون اروپا را کاهش می‌داد.

در این زمینه، یادآوری پیش‌بینی جان مرشایمر در سال ۱۹۹۰ درباره اینکه چرا به‌زودی «دلتنگ جنگ سرد خواهیم شد» قابل توجه است.^۶ او معتقد بود فروپاشی ثبات دوقطبی به احیای ملی‌گرایی در اروپا منجر خواهد شد. از این منظر، رویارویی با روسیه و خروج نیروهای آمریکایی از اروپا اجتناب‌ناپذیر تلقی می‌شد و چنین تحولاتی می‌توانست قاره اروپا را بار دیگر به سوی همان پویایی‌های نگران‌کننده اوایل قرن بیستم سوق دهد.

در آن زمان، این دیدگاه بیش از اندازه بدبینانه و یک‌جانبه تلقی شد و چندان مورد توجه قرار نگرفت. چند دهه طول کشید تا شرایطی که مرشایمر از آن سخن می‌گفت پدیدار شود. امروز، از نگاه نویسندگان گزارش، آن پیش‌بینی‌های یک نظریه‌پرداز کلاسیک بسیار واقع‌بینانه‌تر از گذشته به نظر می‌رسند.

با این حال، یک نکته مهم را نباید نادیده گرفت: برخلاف قرن گذشته، اروپا دیگر مرکز اصلی سیاسی، اقتصادی و فکری جهان نیست و در آینده نیز چنین جایگاهی نخواهد داشت. بنابراین، اگرچه وقوع یک منازعه درون‌اروپایی می‌تواند برای برخی کشورهای اروپایی پیامدهای بسیار مهمی داشته باشد، تأثیر آن بر وضعیت کلی جهان محدودتر خواهد بود. البته می‌توان سناریوی انسجام دوباره اتحادیه اروپا، از جمله بر محور ضرورت مقابله با روسیه، را در نظر گرفت؛ هرچند در شرایط کنونی، موفقیت چنین تلاشی چندان محتمل به نظر نمی‌رسد.

مسئله دوم به نقش هند مربوط می‌شود: آیا هند در چارچوب راهبرد دریایی مورد نظر ایالات متحده، به قدرتی در جناح مهار چین تبدیل خواهد شد، یا در معنایی گسترده‌تر، نقش یک نیروی ثبات‌بخش را در اوراسیا بر عهده خواهد گرفت؟ بار سنگین عاطفی و تاریخی انباشته‌شده در روابط هند و چین، مانعی جدی در برابر تحقق گزینه دوم است. با این حال، هند می‌توانست از ایفای نقش یک قدرت قاره‌ای سود ببرد؛ قدرتی که همراه با روسیه و چین، در حفظ توسعه باثبات و پایدار در پهنه اوراسیا منافع مشترک دارد. در چنین شرایطی، جنوب آسیا می‌توانست به حلقه‌ای مهم میان قاره پهناور اوراسیا و گستره عظیم اقیانوسی تبدیل شود. از نگاه نویسندگان، مشارکت فعال هند است که می‌تواند به نظم جهانی چندقطبی وزن و ابعاد لازم را ببخشد.

مسئله سوم این است که قدرت‌های نوظهوری مانند برزیل و اندونزی چگونه می‌خواهند از مزیت‌های ناشی از موقعیت جغرافیایی خود بهره بگیرند. این کشورها تاکنون تجربه چندان از ایفای نقشی تعیین‌کننده در فرایندهای جهانی نداشته‌اند. اما اگر به جایگاه ویژه منطقه‌ای خود آگاه شوند و بیاموزند چگونه در همکاری با دیگر مراکز قدرت و نفوذ جهانی از این موقعیت استفاده کنند، می‌توانند به افزایش ثبات و تاب‌آوری کل نظام بین‌الملل کمک کنند.

همین موضوع درباره آفریقا نیز صدق می‌کند، هرچند تنوع بسیار زیاد این قاره سبب می‌شود شکل‌گیری آن به‌عنوان یک بازیگر واحد در عرصه بین‌المللی، فرایندی بسیار طولانی‌تر باشد.

به‌آرامی و البته نه در مسیری خطی، موازنه قدرت جدیدی در حال شکل‌گیری است. تلاش برای ایجاد نظم جهانی چندقطبی از چارچوب همکاری روسیه و چین سرچشمه گرفته و به‌تدریج دیگر کشورهای مهم عضو سازمان

همکاری شانگهای و بریکس نیز به این روند می‌پیوندند. به این ترتیب، نوعی زیرساخت جایگزین در حال شکل‌گیری است.

نظم، پیش‌شرط موازنه قدرت نیست؛ بلکه نتیجه به‌رسمیت شناختن موازنه قدرت است. در عین حال، مفهوم قدرت در جهان امروز پدیده‌ای پیچیده و چندبعدی است و دیگر نمی‌توان آن را صرفاً به توان نظامی محدود کرد. تنها زمانی می‌توان به‌طور جدی درباره شکل‌های مشخص یک موازنه جدید سخن گفت که آرایش تازه قدرت در جهان به‌وضوح شکل گرفته باشد.

اما تا آن زمان، انتظار می‌رود فرصت‌طلبی به یکی از اصول اصلی رفتار قدرت‌ها تبدیل شود؛ به این معنا که هر قدرتی تا جایی پیش می‌رود که توان آن را داشته باشد و در عین حال می‌پذیرد که دیگران نیز از همین حق برخوردارند.

خطر اصلی در چنین شرایطی، فروپاشی کامل نظام بین‌الملل نیست؛ بلکه فراموش شدن تدریجی تجربه تاریخی کشورها در زمینه خویشتن‌داری و مهار قدرت است؛ تجربه‌ای که مانع از آن می‌شود که منازعات از کنترل خارج شوند و به فاجعه بینجامند. حفظ این تجربه شاید مهم‌ترین ضرورت دورانی باشد که در آن نظم پیشین در حال فروپاشی است و نظم جدید تازه در آغاز مسیر شکل‌گیری خود قرار دارد.

دولت در برابر ویران‌شهر

تا همین اواخر، پیشرفت در عرصه بین‌المللی به معنای بهبود مناسبات جهانی تلقی می‌شد؛ به‌ویژه از این جهت که تا چه اندازه از کشورهای که قادر به دفاع از خود نبودند حمایت و محافظت می‌شد. امروز از چنین پیشرفتی کمتر نشانی دیده می‌شود و در مقابل، اقدامات خودسرانه به پدیده‌ای رایج تبدیل شده‌اند. اما آیا این وضعیت به معنای آن است که جامعه بشری به‌طور اجتناب‌ناپذیر در مسیر افول قرار گرفته است؟ آیا باید از آن برداشتی آخرالزمانی داشت؟

نخست باید پذیرفت که بخشی از تصویر بیش از اندازه بدبینانه و دراماتیک از تحولات کنونی، ریشه در توهمی دارد که حدود ۳۵ سال پیش شکل گرفت. در آن زمان، این تصور وجود داشت که دوران اضطراب و تهدید را پشت سر گذاشته‌ایم و بشریت، به رهبری ثروتمندترین کشورهای جهان و با همراهی سایر کشورها، به‌سرعت به سوی وضعیتی مطلوب حرکت می‌کند؛ وضعیتی که در آن دیگر نیازی به تغییر بنیادین در درون جوامع یا دگرگون ساختن واقعیت پیرامون احساس نخواهد شد.

این تصور بر دو ایده اساسی استوار بود: صلح جهانی و دولت ضعیف؛ دو عاملی که هم شرط تحولات بنیادین اجتماعی تلقی می‌شدند و هم نتیجه آنها. در آن دوره، چنین تصور می‌شد که تبدیل انسان‌ها به آنچه فریدریش نیچه «واپسین انسان» می‌نامید، یکی از نیروهای اصلی این تحول است؛ موضوعی که فرانسیس فوکویاما نیز در نوشته‌های خود در سال‌های پایانی جنگ سرد به آن اشاره کرد. او می‌نوشت: «این خطر وجود دارد که به انسان‌هایی امن و خودمحور تبدیل شویم... که در پی آسایش شخصی، دیگر اشتیاقی برای دستیابی به اهداف والاتر ندارند».

امروز ممکن است چنین ایده‌هایی عجیب یا حتی نامعقول به نظر برسند. شگفت‌آورتر آن است که تنها چند دهه پیش، همین دیدگاه‌ها مبنای فکری مکاتب و جریان‌های پژوهشی متعددی بودند و سیاستمداران نیز در سخنرانی‌های عمومی خود از «پایان تاریخ» چنان سخن می‌گفتند که گویی رخدادی اجتناب‌ناپذیر است.

اما اکنون نه تنها دولت بازگشته است، بلکه با قدرت و اعتماد به نفس بیشتری در پی ایفای نقش‌هایی است که پیش‌تر بر عهده نداشت. هرچه بازیگران غیردولتی قدرتمند – و در رأس آنها پل‌تفرم‌های دیجیتال فراملی – بلندپروازانه‌تر در پی شکستن انحصار دولت بر قدرت برمی‌آیند، دولت‌ها نیز با جدیت و قدرت بیشتری در برابر این روندها مقاومت می‌کنند.

میزان و شیوه مداخله دولت‌ها از کشوری به کشور دیگر متفاوت است، اما افزایش نقش و مداخله دولت را می‌توان یکی از آشکارترین ویژگی‌های دوران کنونی دانست. در بسیاری از موارد، «سیاسی‌شدن» حوزه‌های جدید اقتصادی و اجتماعی – یعنی شکل‌گیری رقابت و تقابل در آنها – حتی پیش از آن رخ می‌دهد که این حوزه‌ها به‌طور کامل شکل گرفته باشند. با این حال، نویسندگان گزارش این روند را پدیده‌ای مثبت می‌دانند. زیرا از میان رفتن دولت به معنای از میان رفتن قدرت نیست. اگر قدرت در اختیار نیروهایی قرار گیرد که امکان کنترل و پاسخگو کردن آنها وجود ندارد، راه برای حرکت به سوی آینده‌ای ویران‌شهری هموار می‌شود.

دولت تنها نهادی است که می‌توان آن را در معرض نظارت و کنترل اجتماعی قرار داد. با همه کاستی‌هایش، همچنان تنها مدافع آزادی‌های فردی در برابر نهادها و ساختارهایی است که می‌کوشند جای دولت را بگیرند، بی‌آنکه خود محصول هیچ قرارداد اجتماعی باشند؛ و این موضوع بیش از همه درباره شرکت‌ها صدق می‌کند.

تحولات جهانی و اجتماعی متوقف نشده‌اند و در وضعیت رکود نیز قرار ندارند. وقفه موقتی در عصر روایت‌های کلان، نظریه‌ها و برنامه‌های بزرگ نیز به معنای پایان یافتن منازعات فکری، ایدئولوژیک و سیاسی نیست. نظام‌های حزبی در حال فرسایش‌اند؛ به‌ویژه در غرب، یعنی جایی که این نظام‌ها به بالاترین سطح تکامل خود رسیده بودند. حتی خود مفهوم «حزب» نیز در حال دگرگونی است. با این همه، هنوز هیچ جنبش اجتماعی یا سیاسی فراگیر و

جهان شمولی پدید نیامده که بتواند جایگزین احزاب شود. احزاب جدید نیز به تدریج جایگاه خود را پیدا می کنند و در ساختار دولت ادغام می شوند.

اروپا از این نظر نمونه ای بسیار جالب است، زیرا اساساً نظام های حزبی نخستین بار در همین منطقه شکل گرفتند. با این حال، مبارزه سیاسی همچنان ادامه دارد؛ چه در نظام هایی با احزاب متعدد و چه در کشورهایی که تنها چند نیروی سیاسی مسلط در آنها حضور دارند.

ملی گرایی نیز همچنان پابرجاست و ویژگی های منفی آن، از جمله تأثیری که می تواند بر توانایی دولت ها برای پیشبرد سیاست خارجی معقول و مسئولانه داشته باشد، از میان نرفته است. با این حال، ملی گرایی امروز در بیشتر موارد ماهیتی دولت محور دارد تا قومی. به این ترتیب، دولت همان گونه که بسیاری از پدیده های دیگر دوران معاصر را در خود جذب کرده، ملی گرایی را نیز به بخشی از سازوکار خود تبدیل کرده است.

در عین حال، نشانه ای وجود ندارد که نشان دهد مردم آماده اند صرفاً برای حفظ اعتبار و حیثیت ملی وارد جنگ هایی خونین و بی حاصل شوند. حتی زمانی که این نوع گفتمان با رادیکالیسم مذهبی درهم می آمیزد، معمولاً پوششی برای تصمیم هایی عمل گرایانه است که هدف اصلی آنها دستیابی به اشکال مختلف قدرت است. تعصب ایدئولوژیک — از جمله تعصب مذهبی — و ملی گرایی قومی بیش از پیش به گروه های حاشیه ای محدود شده اند و در بیشتر موارد نیز به جای آنکه مستقلاً عمل کنند، به ابزاری در دست دیگر بازیگران تبدیل می شوند.

از سوی دیگر، توسعه اقتصاد بازار مبتنی بر جدیدترین دستاوردهای فناوری، به تضعیف سازوکارهای سنتی ای منجر شده است که پیش تر مردم را بر اساس منافع اقتصادی مشترک و همبستگی اجتماعی به یکدیگر پیوند می دادند. برای مثال، جنبش های اتحادیه ای و سندیکایی با بحران روبه رو شده اند و حتی مفهوم سنتی «انسان کارگر» به تدریج موضوعیت خود را از دست می دهد.

در مقابل، شکل های تازه ای از همبستگی و ایجاد پیوندهای اجتماعی در حال ظهور است. این روند از پاسخ گویی به نیازهای فردی و کمک متقابل آغاز می شود و در سطحی نظام مندتر به تلاش برای دفاع از حقوق انسان ها در برابر دولت یا شرکت ها می رسد.

این تحولات در حوزه علم و فناوری حتی آشکارتر و سریع ترند. در واقع، احساس فزاینده بیگانگی که پیش تر به آن اشاره شد، هم زمان با پیشرفت در حوزه های مختلف علمی و فناوری گسترش یافته است؛ حوزه هایی که اساساً قرار بوده اند استعدادها و ظرفیت های درونی انسان را شکوفا کنند.

جهان هرگز با سرعتی که امروز شاهد آن هستیم تغییر نکرده است؛ آن هم درست در زمانی که عملاً بخش بزرگی از آنچه «نظام» یا «نظم بین‌المللی» می‌نامیم، از دست رفته است.

انسان و به‌طور کلی بشریت همچنان توانایی خود را برای تغییر، شکوفا کردن ظرفیت‌هایش و دگرگون ساختن محیط پیرامون حفظ کرده است. انسان با انتقال دانش و منابع، بهره‌گیری از آنها و استفاده از فرصت‌های حاصل، همچنان می‌تواند محیط خود را تغییر دهد. حتی نگاه بدبینانه و ترس‌آلود به تحولات کنونی را می‌توان نوعی واکنش دفاعی نظام اخلاقی انسان در برابر تعاملات و رفتار بازیگران سیاسی دانست؛ تعاملاتی که رسانه‌ها و جامعه اطلاعاتی ابعاد و تأثیر آنها را چند برابر کرده‌اند. با این همه، انسان همچنان خود و طبیعت را در معرض آزمایش‌هایی گسترده و بزرگ‌مقیاس قرار می‌دهد.

در همین حال، رهبران و زمامداران بار دیگر به مرکز سیاست بین‌الملل بازگشته‌اند. با تضعیف نهادهای، اهمیت رهبران و دولتمردان به‌طور چشمگیری افزایش یافته است. این مسئله را نه‌تنها می‌توان در توجه گسترده به هر اقدام و اظهارنظر رئیس‌جمهور ایالات متحده مشاهده کرد، بلکه در این واقعیت نیز می‌توان دید که سیاست جهانی در بالاترین سطح، بیش از پیش به روابط میان گروه محدودی از رهبران روسیه، هند، چین و ایالات متحده گره خورده است.

در سطحی پایین‌تر از این قدرت‌های بزرگ نیز چهره‌های برجسته‌ای در رأس قدرت‌های متوسط قرار دارند. در مقابل، اروپا با تضعیف موقعیت خود در امور جهانی روبه‌رو شده است؛ وضعیتی که از نگاه نویسندگان گزارش، بازتابی از کیفیت فکری و سیاسی رهبران آن نیز هست. رهبران اروپایی نه‌تنها در حل مسائل داخلی خود با دشواری فزاینده‌ای مواجه‌اند، بلکه عملاً از ارائه یک دستورکار مثبت در سطح بین‌المللی نیز دست کشیده‌اند.

صرف‌نظر از مصادیق مشخص، همین واقعیت که رهبران تا این اندازه در کانون توجه عمومی قرار گرفته‌اند، نشان می‌دهد که امور بین‌المللی و اجتماعی بار دیگر حول نقش انسان و شخصیت فردی شکل می‌گیرند. البته در پشت صحنه همچنان مقام‌ها و دیپلمات‌هایی که چندان ناشناخته هم نیستند به فعالیت خود ادامه می‌دهند؛ دیپلماسی از میان نرفته، بلکه در قالب‌ها و اشکال تازه‌ای به فعالیت خود ادامه می‌دهد.

انسان اکنون در شرایطی تازه عمل می‌کند و با محدودیت‌های جدیدی روبه‌روست، اما سرشت بنیادی او تغییر نکرده است. میل به دستاورد، موفقیت و قدرت همچنان باقی است؛ میلی که در نهایت با توانایی انسان برای رشد و توسعه ظرفیت‌های خود پیوند دارد.

اما در این میان، تکلیف پیشرفت خودِ نظام بین‌الملل چه می‌شود؟ اگر توسعه در نهایت به انسان‌هایی بازگردد که دولت‌ها را می‌سازند و دولت‌ها نیز نظام بین‌الملل را شکل می‌دهند، در این صورت دیگر نمی‌توان برای نظام بین‌الملل ارزشی مستقل و ذاتی قائل شد. در نهایت، دولت ابزاری برای افزایش توان و قدرت عمل انسان‌هاست.

تغییر جایگاه و اهمیت نهادها نیز از همین واقعیت ناشی می‌شود که دولت‌ها — و در نتیجه انسان‌ها — دیگر به اندازه گذشته به این نهادها نیاز ندارند.

بر این اساس، می‌توان درباره واقعیت بین‌المللی و همچنین شرایط سیاسی، اجتماعی و داخلی کشورها در ربع دوم قرن حاضر چند نتیجه کلی گرفت.

نخست، جهان به زندگی در محیطی که دائماً در حال تغییر است عادت کرده و به‌تدریج شیوه‌ای نسبتاً باثبات برای سازگاری با این وضعیت پیدا کرده است. می‌توان گفت ظهور «آشوب» — که زمانی نگرانی‌های فراوانی درباره آن وجود داشت — نه‌تنها محصول تحولات کنونی، بلکه نوعی جایگزین برای کاهش پویایی در روابط بین‌الملل نیز بوده است. امروزه «آنا‌رشی» در نظام بین‌الملل به نوعی سازوکار خودتنظیم‌گر تبدیل شده است. از این منظر، تلاش برای از سر گرفتن بحث درباره «حکمرانی جهانی» یا به بیان ساده‌تر، «دولت جهانی»، بی‌ثمر و اتلاف وقت است. با این حال، اینکه روند توسعه حتی در نبود یک نظم مشخص همچنان ادامه دارد، می‌تواند مایه خوش‌بینی باشد.

دوم، ویران‌شهر «واپسین انسان» تحقق پیدا نکرده است. انسان در همه‌جا توانایی خود را برای پیشرفت در سطح فردی، از طریق شناخت و شکوفا کردن ظرفیت‌هایش، حفظ کرده است. او نه به موجودی آسوده و بی‌تفاوت تبدیل شده و نه به مصرف‌کننده‌ای کاملاً تحت کنترل یا برده‌ای بی‌حقوق در دست دولتی که به تمامیت‌خواهی گراییده یا شرکت‌های بزرگ بدل شده است. جوامع در حال ایجاد شکل‌های تازه‌ای از سازمان‌یابی اجتماعی‌اند و هم‌زمان ساختارهای سنتی، به‌ویژه دولت، را نیز تقویت می‌کنند. جهان اکنون در آستانه مرحله تازه‌ای از رقابت سیاسی قرار دارد.

این رقابت دیگر لزوماً حول اندیشه‌های بزرگ یا ایدئولوژی‌های فراگیر شکل نخواهد گرفت، بلکه همچنان بر مبارزه برای قدرت متمرکز خواهد بود. در شرایطی که احساس بیگانگی به اوج خود رسیده و هنوز راه‌حلی ایدئولوژیک برای آن پیدا نشده است، نقش افراد بیش از پیش افزایش می‌یابد و آنها تا حدی جای نهادهایی را می‌گیرند که نیمه دوم آنچه «قرن بیستم طولانی» نامیده می‌شود، تحت تأثیر خود قرار داده بودند.

سوم، بازگشت دولت راه حل است، نه مشکل. دولت برای حمایت از مردم وجود دارد و شهروندان نیز تا حد زیادی می‌توانند بر عملکرد آن تأثیر بگذارند. در عین حال، دولت می‌تواند از میزان عدم اطمینانی که تحولات اقتصاد بازار در جهان امروز ایجاد کرده است بکاهد. دولت همچنان کارکرد اساسی خود را حفظ کرده است: فراهم کردن شرایطی که شهروندان بتوانند زندگی خود را پیش ببرند، از آزادی‌هایشان برخوردار باشند و توانایی و امکان عمل بیشتری پیدا کنند؛ هرچند شکل‌ها و ابزارهای تحقق این هدف ممکن است از کشوری به کشور دیگر متفاوت باشد.

در عرصه بین‌المللی نیز از دولت‌های مسئول انتظار می‌رود شرایط لازم را برای افزایش توان و ظرفیت افراد فراهم کنند. از این منظر، روابط بین‌الملل را می‌توان مجموعه‌ای از تعاملات میان دولت‌ها — از همکاری گرفته تا رویارویی — دانست که هدف نهایی آنها حفظ یا ایجاد شرایطی است که انسان‌ها بتوانند در سطح فردی رشد و پیشرفت کنند.

چنین برداشتی از پیشرفت، با الگوی خطی برخاسته از تصور «پایان تاریخ» تفاوت دارد. در اینجا، پیشرفت فرایندی خطی و یکسان برای همه جوامع نیست، بلکه مسیری غیرخطی، متغیر و متنوع است که تفاوت‌ها و گوناگونی فرهنگ‌ها و تمدن‌های جهان را بازتاب می‌دهد.

پس آیا باید انتظار داشته باشیم آینده از گذشته بدتر باشد؟ هرچند پاسخ ممکن است ساده و بدیهی به نظر برسد، اما همه‌چیز به خود ما بستگی دارد. محیط بین‌المللی، هر اندازه پیچیده و آشفته باشد، همچنان قابل فهم، تعدیل و مدیریت است. همه عناصری که امروز چشم‌انداز جهانی را شکل می‌دهند، شناخته‌شده‌اند و پیش‌تر نیز وجود داشته‌اند. تفاوت در این است که اکنون این عناصر با شدت بیشتر، در ترکیبی متفاوت و تقریباً هم‌زمان ظاهر شده‌اند.

تجربه انباشته گذشته باید راهنما باشد، نه یک اصل تغییرناپذیر. این موضوع تجربه‌های منفی را نیز دربرمی‌گیرد؛ تجربه‌هایی که دست‌کم به ما می‌آموزند چه کارهایی را نباید انجام دهیم. سه دهه گذشته نمونه روشنی از این مسئله است. ممکن است درباره اهداف و نیت‌های کسانی که در اواخر قرن بیستم در شکل دادن به مسیر تاریخ نقش داشتند، ارزیابی‌های متفاوتی وجود داشته باشد، اما نتایجی که امروز پیش روی ماست نشان می‌دهد که آن مرحله از تحول روابط بین‌الملل نه می‌تواند و نه باید تکرار شود.

آن دوران، برخلاف تصور اولیه، نقطه اوج و تکامل نهایی سیاست جهانی نبود؛ بلکه دوره‌ای بود که در آن الگوی شکل‌گرفته پس از جنگ جهانی دوم وارد بحران شد. البته این تحول به‌خودی‌خود یک تراژدی نیست، زیرا هیچ

نظامی در تاریخ ابدی و تغییرناپذیر نبوده و در آینده نیز نخواهد بود. حتی برجسته‌ترین و موفق‌ترین طرح‌ها و نظام‌ها نیز عمر محدودی دارند.

اما آیا آینده برای انسان‌های امروز بهتر از گذشته خواهد بود؟ لزوماً نه. آینده همواره مجموعه‌ای از احتمالات است که هر یک ممکن است به درجات مختلف تحقق پیدا کنند. البته الگوها و روندهای مشخصی بر مسیر تحولات اثر می‌گذارند، اما نتیجه نهایی تا حد زیادی به این بستگی دارد که ما تا چه اندازه مسئولانه با آنها برخورد کنیم. این انتظار که «پایان تاریخ» بتواند همه چالش‌ها را حل کند و «واپسین انسان» را به سوی آینده‌ای روشن‌تر ببرد، تحقق نیافت؛ اتفاقی که چندان هم دور از انتظار نبود.

اگر انسان‌ها واقعاً نمی‌خواهند به همان «واپسین انسان» تبدیل شوند، باید درک کنند که ترسیم مسیر آینده نه در انحصار نیروهای طبیعی است، نه حاصل اجتناب‌ناپذیر قوانین تحول اجتماعی، نه در اختیار ربات‌های پیشرفته و نه حتی در دست هوش مصنوعی. آینده در دست خود انسان‌هاست.

از این رو، پذیرش مسئولیت در قبال آینده صرفاً یک شعار نیست، بلکه ضرورتی برای عمل و رفتار است. بشریت در طول تاریخ راه‌های مؤثر و متعددی برای نابودی خود ابداع کرده است؛ از نابودی فیزیکی گرفته تا تباهی اخلاقی. اینها نیز، به‌نوعی، از محصولات پیشرفت‌اند.

ما الزاماً به آینده‌ای نیاز نداریم که از گذشته بهتر باشد؛ آنچه نیاز داریم آینده‌ای است که از گذشته بدتر نباشد. و در نهایت، مهم‌تر از هر چیز این است که اصلاً آینده‌ای وجود داشته باشد.

ایراس